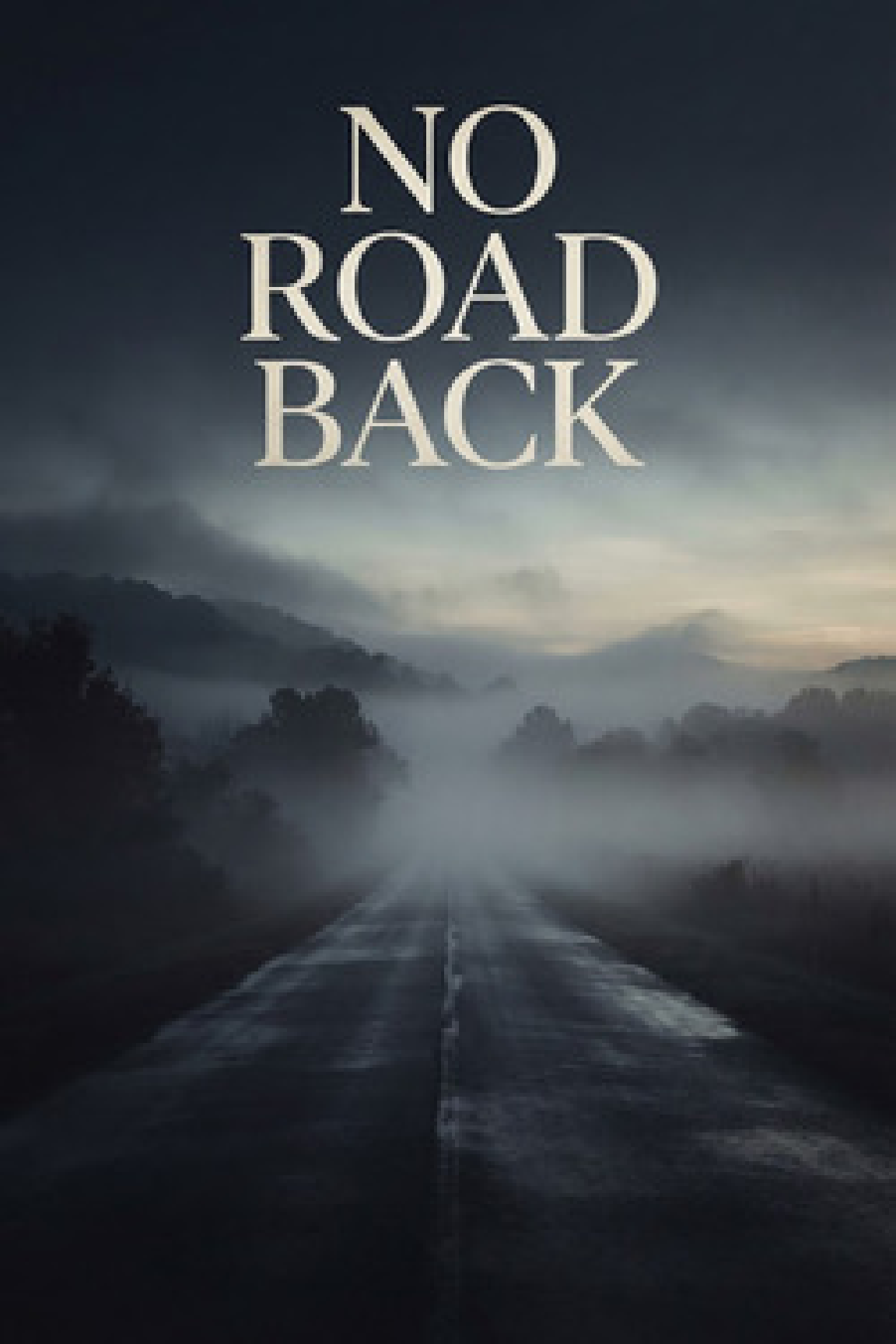

NO
ROAD
BACK

بخش دوم

آستانه 4

راه بازگشتی نیست

سفرهایی هست که با رفتن آغاز می‌شوند.

و سفرهایی که با از دست دادن.

این یکی از دستهٔ دوم است.

مدت‌ها باور داشتم که بازگشت مسئله‌ای جغرافیایی است.

ترک کردن جایی.

پیمودن فاصله‌ای.

بازگشتن به نقطهٔ آغاز.

تعریفی ساده بود.

راحت.

و نادرست.

با گذشت سال‌ها دریافتم که برخی بازگشت‌ها به هیچ جای دیدنی‌ای نمی‌رسند.

چون جایی که باید به آن رسید دیگر وجود ندارد.

یا هرگز وجود نداشته است.

یا ما بیش از اندازه تغییر کرده‌ایم که بتوانیم بازش بشناسیم.

و با این همه، نیاز به بازگشت می‌ماند.

یکی از ژرف‌ترین دلتنگی‌های آدمی است.

می‌خواهیم به روزگاری برگردیم که چیزها ساده‌تر به نظر می‌رسیدند.

روشن‌تر.

سامان‌یافته‌تر.

می‌خواهیم به سوی آدم‌هایی برگردیم که از دستشان داده‌ایم.

به فرصت‌های ازدست‌رفته.

به تصمیم‌هایی که نگرفتیم.

به لحظه‌هایی که زندگی هنوز به روی هر امکانی گشوده به نظر می‌رسید.

اما زمان هیچ چیز را پس نمی‌دهد.

کارش این نیست.

زمان دگرگون می‌کند.

هرگز پس نمی‌دهد.

سال‌هایی بود که در پی بازگشت‌های ناممکن می‌دویدم.

بی‌آنکه بفهمم.

می‌کوشیدم نسخه‌های پیشین خودم را بازیابم.

مرد جوان را.

مرد حرفه‌ای را.

پسر را.

مردی را که یقین داشت می‌داند به کجا می‌رود.

هر تلاش به یک‌جور پایان می‌یافت.

با یک سرخوردگی.

چون آن آدم دیگر وجود نداشت.

و درست هم همین بود.

صبحی چیزی را فهمیدم که نگاهم به گذشته را تغییر داد.

به راستی نمی‌خواستم برگردم.

می‌خواستم احساسی را بازیابم.

یقینی را.

آشنایی‌ای را.

نسخه‌ای از جهان را که در آن پرسش‌ها کمتر از پاسخ‌ها به نظر می‌رسیدند.

اما زندگی سفر در زمان پیشنهاد نمی‌کند.

فقط دگرگونی پیشنهاد می‌کند.

آن‌گاه بود که کم‌کم بازگشت را جور دیگری دیدم.

نه چون حرکتی به سوی آنچه پیش‌تر بودم.

بلکه چون نزدیک شدنی به آنچه شده بودم.

تفاوت بسیار بزرگ است.

وقتی می‌کوشیم برگردیم، با زمان می‌جنگیم.

وقتی می‌پذیریم که پیش برویم، سرانجام آغاز می‌کنیم به فهمیدنش.

بسیاری همهٔ عمرشان را در جست‌وجوی خانه می‌گذرانند.

گمان می‌کنند خانه جایی است.

شهری.

خیابانی.

کشوری.

بعد روزی فرا می‌رسد که درمی‌یابند خانه حالی از جان است.

و هیچ مختصات جغرافیایی‌ای نمی‌تواند آن را تضمین کند.

در زندگی‌ام از کشورهای بسیاری گذشته‌ام.

فرهنگ‌های بسیار.

زبان‌های بسیار.

هر بار چیزی را پشت سر گذاشتم.

هر بار چیز دیگری برگرفتم.

بی‌آنکه بفهمم، داشتم بایگانی زنده‌ای از تجربه‌ها می‌شدم.

موزاییکی ساخته از جاهای گوناگون.

در نقطه‌ای دیگر از خودم نپرسیدم:

«به کجا تعلق دارم؟»

و شروع کردم به پرسیدن از خودم:

«چه چیزی با خود دارم؟»

پرسش دوم بسیار سودمندتر بود.

چون تعلق تغییر می‌کند.

مرزها تغییر می‌کنند.

نقشه‌ها تغییر می‌کنند.

اما آنچه در درون با خود داریم همچنان سفر می‌کند.

شب‌هایی را به یاد دارم که حس سرگشتگی از همیشه نیرومندتر بود.

شب‌هایی که همه‌چیز دور به نظر می‌رسید.

آدم‌ها.

جاها.

یقین‌ها.

حتی خودم.

در آن لحظه‌ها کهن‌ترین وسوسه سر برمی‌آورد.

برگشتن.

ناکرده کردن.

بازسازی.

از نقطه‌ای پیشین دوباره آغاز کردن.

اما هر بار واقعیت همان حقیقت را نشانم داد.

نقطهٔ پیشینی وجود ندارد.

فقط نقطهٔ اکنون هست.

و انتخاب اینکه با آن چه کنیم.

با گذر زمان آموختم که گذشته را نه مقصد، که کتابخانه‌ای بدانم.

جایی برای سر زدن.

نه برای ماندن.

چون کسانی که در گذشته زندگی می‌کنند، آرام‌آرام دیگر در اکنون نمی‌زیند.

و بی‌اکنون، آینده‌ای نیست.

آدم‌هایی که دوستشان داشته‌ام.

شهرهایی که از آن‌ها گذشته‌ام.

فرصت‌هایی که از دست داده‌ام.

موفقیت‌ها.

شکست‌ها.

همه‌چیز همچنان وجود داشت.

اما به شکلی دیگر.

مثل صفحه‌هایی که پیش‌تر نوشته شده‌اند.

برای دوباره خواندن.

نه برای دوباره نوشتن.

رهایی بود.

چون سرانجام از جست‌وجوی آنچه بازیافتنی نبود دست کشیدم.

و کم‌کم نیرویم را در آنچه هنوز ساختنی بود گذاشتم.

به‌طرزی متناقض، درست در همان لحظه بود که گذشته دیگر آزارم نداد.

وقتی دیگر آن را چون مقصدی ننگریستم.

با آدم‌ها هم چیزی شبیه این رخ داد.

بسیاری از زندگی‌ام رفته بودند.

برخی به انتخاب.

برخی از سر ناچاری.

و برخی دیگر به کار سادهٔ زمان.

نخست آن نبودن‌ها را فقدان تعبیر کردم.

بعد فهمیدم که برخی حضورها به شیوه‌هایی دیگر همچنان وجود دارند.

در درس‌هایی که به جا ماندند.

در خاطره‌ها.

در رفتارها.

در تصمیم‌هایی که همچنان بر من اثر می‌گذاشتند.

این هم بازگشتی بود.

نه بازگشت آدم‌ها.

بازگشت معنایشان.

شاید پختگی درست در همین باشد.

اینکه بفهمیم هیچ چیز به شکل نخستینش بازنمی‌گردد.

اما تقریباً همه‌چیز می‌تواند به شکلی تازه به زیستن ادامه دهد.

در پایان، از جست‌وجوی راه بازگشت دست کشیدم.

چون چیزی را فهمیدم که هیچ نقشه‌ای هرگز نشان نداده بود.

به هیچ جا بازنمی‌گشتم.

داشتم می‌رسیدم.

می‌رسیدم به نسخه‌ای از خودم که از همهٔ رفتن‌ها، همهٔ فقدان‌ها، همهٔ دیدارها و همهٔ دگرگونی‌ها ساخته شده بود.

و آن‌گاه بود که تناقض خودبه‌خود گشوده شد.

بازگشتی که سال‌ها در پی‌اش بودم به گذشته نمی‌رسید.

به من می‌رسید.

برای همین سخن گفتن از بازگشتی از ناکجا دقیق است.

نه چون مقصدی در کار نبود.

بلکه چون مقصد نشانی نداشت.

جایی بود بی‌جغرافیا.

بی‌مرز.

بی‌مختصات.

جایی که همهٔ عمر از آن گذشته بودم بی‌آنکه بازش بشناسم.

بازگشت از ناکجا.

بازگشت به سوی آنچه شده بودم.